

سایه‌ای که روشن شد

پدر مردی بود که نامش در بازار حکم طلا داشت؛ مردی پر تلاش و معتبر که زندگی خوب و مرفهی برای خانواده‌اش فراهم کرده بود.

قهرمان زندگی سه دخترش، مریم، زهرا و سارا بود؛ دخترانی که دنیایشان با لبخند پدر معنا داشت.

مریم کلاس دهم، زهرا کلاس ششم و سارا کلاس سوم مشغول به تحصیل بودند و هر سه، آرزوهای بزرگی برای آینده در سر داشتند.

اما یک شبه ثمره تلاش چندین ساله بر باد رفت و پدر، تکیه‌گاه همیشگی خانواده، زیر بار ورشکستگی فرسود و قامتش شکست.

کوهی از ناامیدی و حسرت روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. از اینکه نتوانسته بود زندگی ایده‌آلی را که برای خانواده‌اش فراهم کرده بود حفظ کند، احساس شرمندگی و گناه می‌کرد هرچند حتی همین حضور غمگینش، بزرگ‌ترین تکیه‌گاه و دلگرمی برای همسر و دخترانش بود.

چند ماه بعد، پدر پس از تحمل غمی که روزه‌روز عمیق‌تر می‌شد، در سانحه تصادف از دنیا رفت.

سه دختر ماندند و مادری که از این به بعد باید هم پدر بود و هم مادر.

خانه‌ای که دیگر بوی زندگی نمی‌داد!

خیلی وقت بود که هیچ چیز رنگ و بوی گذشته را نداشت؛ اما مرگ پدر، سختی‌ها را سخت‌تر کرد.

بعد از مرگ پدر، دیگر هیچ چیز مثل سابق نبود. مریم دیگر حال و حوصله درس و مدرسه را نداشت. زهرا گوشه‌گیر شده بود و با هیچ کس حرف نمی‌زد. سارا شب‌ها از خواب می‌پرید و ناباورانه در جستجوی پدر بود.

خانه دیگر بوی زندگی نمی‌داد؛ رفتن پدر، آغاز فصل غم، دلتنگی و اندوه بود.

آرزوها در آستانه خاموشی بودند!

بعد از مدتی کلنجار رفتن، بالاخره مریم تصمیم گرفت قید درس و مدرسه را بزند. پذیرفتن این موضوع برای مادر بسیار سخت و آزاردهنده بود.

آن شب مادر تا صبح گریه کرد؛ برای دخترش، برای آرزوهایی که حسرت شده بودند و برای آینده‌ای که می‌ترسید در برابر چشمانش از بین برود. و اینکه فردا روز دخترهای کوچکتر نیز دست از مدرسه و درس بکشند.

خانواده نه فقط پدر، بلکه « امید به آینده » را از دست داده بود. چرا که نه منبع درآمد مشخصی داشتند و نه مسکن و سرپناهی! مشکلات از هر سو می بارید و فکر راه به جایی نمی برد. گذران زندگی بر آنها بسیار دشوار شده بود. بناچار تحت حمایت کمیته امداد امام خمینی(ره) و مؤسسه خیریه عترت بوتراب قرار گرفتند.

روزی که امید در زد ...

یک روز سرد زمستانی، حال وهوای خانه با روزهای دیگر فرق داشت. خبر داده بودند که خانم رضایی، مددکار موسسه عترت بوتراب، قرار است به دیدار خانواده بیاید. برای خانواده همین خبر ساده دلگرم کننده بود چرا که می دانستند کسی قرار است پای درددلهايشان بنشیند و در کنارشان باشد.

زنگ منزل به صدا درآمد و خانم مددکار پشت در بود. با لبخندی آرام و چهره‌ای صمیمی. آمده بود تا همدل و همراه خانواده باشد. خود او با درد و رنج بیگانه نبود و سختی راه را با تمام وجود تجربه کرده بود. دانشگاه رفته، تحصیل کرده و دانش آموخته بود.

از همان دیدارهای نخست ارتباط خوبی میان او و اعضای خانواده شکل گرفت و در چند دیدار نشان داد که می تواند در حل مشکلات موثر باشد. لبخندها و اراده محکم او به اعضای خانواده قدرت تاب آوری و امید می داد.

گاهی نخستین کمک، پول نیست. گاهی یک نفر باید بنشیند، ببیند، گوش دهد و بگوید:

« شما تنها نیستید؛ ما در این مسیر سخت با شما همراهیم.»

و قدرد شیرین است این همراهی...

مددکار در نخستین گام، برای یافتن راهی جهت سامان دادن به شرایط خانواده، به سراغ اقوام رفت. دایی فرزندان مسئولیت تأمین هزینه‌های تهیه یک سرپناه، هرچند به صورت استیجاری، را پذیرفت. در ادامه، مددکار با پیگیری نیازهای آموزشی فرزندان، از مؤسسه برای تأمین کتاب‌های کمک‌درسی، لپ‌تاپ و گوشی درخواست حمایت کرد. او با پشتیبانی مدیر استانی مؤسسه، مشکلات خانواده را به دقت شناسایی و اولویت‌بندی کرد و با پیگیری‌های مستمر و جدیت مثال‌زدنی، به فرزندان نشان داد که در این مسیر تنها نیستند و کسی هست که با تمام توان برای بهبود شرایطشان تلاش می‌کند.

وقتی امید دوباره به خانه برگشت!

دخترها از اینکه مشکلاتشان دیده و شنیده شد، بسیار خوشحال شدند. برق امید در چشم‌هایشان دوید و دوباره قلبشان به یاد آرزوهایشان تپیدن گرفت.

بعد از مدتی، با پیگیری‌های خانم رضایی، از طرف مؤسسه برای مریم یک دستگاه لپ‌تاپ، و برای زهرا گوشی و برای سارا کتاب‌های کمک‌آموزشی فراهم شد.

همچنین یک خیر، پرداخت بخشی از هزینه‌های خانواده را به صورت ماهانه بر عهده گرفت.

و این گونه، در دل روزهایی که همه چیز تاریک به نظر می‌رسید، روزنه‌ای از امید گشوده شد.

چیزی که بیش از همه به این خانواده کمک کرد، بازگشت یک احساس فراموش شده بود:

«اینکه هنوز کسی به آینده آنها باور دارد.»

مادر، بعد از مدت‌ها، برای نخستین بار احساس کرد مجبور نیست تمام این مسیر را به تنهایی طی کند.

دوباره از نو

مریم، همان دختری که روزی گفته بود «دیگر نمی‌توانم ادامه تحصیل دهم»، با جدیت درس خواند. زهرا دوباره به مدرسه رفت. دوستی تازه پیدا کرد و کم‌کم خنده‌هایش برگشت و سارا هنوز همان دختر کوچولوی خیال‌پرداز بود. اوهر شب برای مادر نقاشی می‌کشید.

یک شب، تصویر پدر را کشید؛ میان ابرها، با لبخندی شیرین.

نقاشی را به مادر داد و گفت:

«مامان! بابا رو از بهشت کشیدم که ببینم ما خوبیم.»

مادر سارا را در آغوش گرفت و بوسید.

هرچند پدردیگر در خانه نبود، اما رؤیاهای او برای دخترهایش هنوز زنده بودند.

روزی که اشک‌ها رنگ دیگری داشتند!

مدت‌ها گذشت و سرانجام، روزی رسید که خبر قبولی مریم در دانشگاه دولتی آمد.

مادر وقتی خبر را دید، چند لحظه سکوت و بعد گریه کرد.

این بار، اشک‌هایش معنی دیگری داشت. مریم مادرش را در آغوش گرفت و گفت:

«مامان، اگر آن روز کسی دستم رو نمی‌گرفت، شاید امروز اینجا نبودم.»

بعد به لپ‌تاپش نگاه کرد و لبخند زد:

«این لپ‌تاپ برای من فقط یک وسیله نبود؛ بلکه به من یادآوری کرد که ما تنها نیستیم و من همچنان می‌توانم.»

با حمایت‌های موسسه و مشاوره‌های دلسوزانه مددکار، سه دختر، هر کدام به شکلی، دوباره مسیر رؤیاهایشان را پیدا کرده‌اند؛ رؤیاهایی که روزی زیر سایه غم و فقدان در حال خاموش شدن بودند. و امروز زهرا دختر وسطی خانواده چقدر خوشحال است که نام قشنگ او در لیست قبول شدگان مدرسه نمونه (متوسطه دوم) قرار گرفته است و او در این مدرسه میدان بزرگتری برای تلاش و هدف بزرگتری برای رسیدن دارد.

خانه‌ای که دوباره بوی امید می‌دهد

مادر هنوز دلتنگ است. هنوز گاهی جای خالی همسرش را در خانه احساس می‌کند.

اما دیگر خانه‌شان بوی شکست نمی‌دهد؛ بوی کتاب و دفتر می‌دهد، بوی رؤیا، بوی آینده، بوی امید!

گاهی یک کمک، یک زندگی را تغییر می‌دهد

شاید کار یک مؤسسه خیریه فقط رساندن یک بسته، پرداخت یک هزینه یا تهیه یک وسیله نباشد.

گاهی یک کمک، فرصت دوباره زندگی کردن است. گاهی یک لب‌تاپ می‌تواند پنجره‌ای به سوی دانشگاه باشد. گاهی یک کتاب می‌تواند رؤیای یک کودک را زنده نگه دارد. و گاهی، تنها یک جمله کافی است:

«تو تنها نیستی.»

آن روز، شیخ ترسناکی که مدت‌ها بر سر این خانواده افتاده بود، آرام‌آرام کنار رفت و جایش را روشنایی گرفت. روشنایی و امید.